

از باران تا قافله سالار

چهل سال هم پای داستان

نقد آء آء

نقد آء آء

نقد آء آء

نقد آء آء

۷ باران

۱۲ روز خوش آقای عزیزی

۱۷ آقای حرمیان به کتا

۲۱ خانه‌ی آقای

۲۳ قطار کوگی

۲۶ نا فیا

۴۶ چشم و گوش شاه

۵۰ مرزانی

۶۰ خدا حافظ بیوه‌ها

۷۳ دفتر

۷۷ دوران

۷۹ گورز

۸۰ حرمگس

۸۱ چیزی به هیچ نماند

۸۸ شهادت

۹۳ شب

۱۰۱ سین، صدای زن است

۱۱۷ آغیز می‌خواهم

دبیر مجموعه

شهرام اقبال‌زاده

Printed in the Islamic Republic of Iran

.....	۸۱۱
.....	۷۶۱
.....	۸۲۱
.....	۵۶۱
.....	۶۵۱
.....	۷۵۱

فهرست

.....	۷	باران
.....	۱۲	روز خوش آقای عزیزی!
.....	۱۷	آقای حرمان به قتل می‌رسد
.....	۳۱	خانه‌ی آقا
.....	۳۶	قطار کوکی
.....	۳۹	فنا فنا
.....	۴۶	چشم و گوش شاه
.....	۵۰	مزراتی
.....	۶۰	خداحافظ بچه‌ها!
.....	۶۳	زائر
.....	۶۷	توران
.....	۷۱	گورزا
.....	۷۴	خرمگس
.....	۸۰	چیزی به صبح نمانده
.....	۸۴	تبر
.....	۸۸	ضیافتی برای مردگان
.....	۹۳	هیچ‌شنبه
.....	۱۰۱	سین، صدای زنی‌ست
.....	۱۰۷	آشپز می‌خواهیم

مرد فکر کرد چاره چاره‌ای نداشت و در حالی که بیچاره بود، از آنجایی که
نایبند ندارد. او بعد از آنکه در آنجا رسید، بارون زدند و همه را
گرفتند و به آنجا بردند. اما چه فکری؟ کجا برود که از آنجا
مردا بروی آنجا برود؟

از آنجایی که او نمی‌توانست که از آنجا برود، او را
خاکستری. زن گفت: خدا که بارون نداد.
بعد از آنکه او بیچاره بود و در آنجا رسید، او را
گرفتند و به آنجا بردند. اما چه فکری؟ کجا برود که از آنجا
مردا بروی آنجا برود؟

باران

مرد از در که وارد شد یک‌راست رفت کنار منقل نشست. یکی
از بچه‌ها شادی کنان گفت: «بابام اومد» و خودش را انداخت تو بغل
مرد. مرد لب‌های سیاه قاچ‌قاچش را گذاشت رو گونه‌های پسرش.
زن داشت تو چراغ نفت می‌ریخت. مرد پرسید: «منیچه کجا رفته؟»
زن همین‌طور که داشت شیشه‌ی چراغ را با دامن پیرهنش پاک
می‌کرد، گفت: «رفته بخوابه پهلو زن مش جوات. شوورش شبکاره.
ضعیفه تنهاس. مش جوات گفته تلافی می‌کنه.»
ساکت شد بعد گفت: «عزیزالله هم سینه‌ش درد می‌کنه از صب
تا حالا زیون به دهن نگرفته. یه بند هُلُق هُلُق سلفه کرده. به زور
خوابوندمش.»

مرد منقل را کشید جلوتر. دست‌هایش را گرم کرد و گفت:
«نکنه سیاه‌سرفه گرفته...» با دو انگشتش مَف بچه را که سرازیر شده
بود، تو دهنش پاک کرد و گفت: «یه چیزی تن این بچه بکن. تو
چله‌ی زمستون سرما می‌خوره کار دست‌مون می‌ده‌ها.»

- ۱۱۸..... همبازی
- ۱۲۲..... بازگشت
- ۱۲۹..... آژانس
- ۱۳۵..... مرداب
- ۱۴۳..... روی تخت، زنی خوابیده است
- ۱۴۷..... پسرها
- ۱۵۱..... ظهر تابستان
- ۱۵۵..... سرهنگ
- ۱۵۹..... شیر تابستان ندارد
- ۱۶۴..... بوی میخک
- ۱۶۸..... برادر شهردار
- ۱۷۳..... شناسنامه
- ۱۷۶..... خواستگاری
- ۱۸۴..... رشید
- ۱۸۹..... پدران و پسران
- ۱۹۲..... مختار
- ۱۹۵..... اتوبان
- ۱۹۸..... ساعت
- ۲۰۹..... قبر پنجم
- ۲۱۳..... کوچه هنوز اسم ندارد
- ۲۱۷..... قافله‌سالار

دستش را هل داد تو جیبش. یک مشت شیرینی درآورد و ریخت کف دست بچه. زن گفت: «مشکل گشاس؟»
مرد گفت: «آره. صاب کار قسمت کرد. برا چشم‌روشنی. گفت به جون هوشنگ دعا کنین.»

زن گفت: «هوشنگ؟»

مرد گفت: «پسرشه. خارجه‌س. درسش تموم شده همین روزام میاد.»

زن گفت: «الاهی بی قضا بلا باشه.»

مرد یاد پسر بزرگش افتاد. حالا چند ماه بود که ازش خبری نداشت. آخرین دفعه که از زندان آزاد شده بود، به باباش قول داده بود که دیگر نزدیک دزدی و جیب‌بری نرود. بعد ازشان خداحافظی کرده بود و رفته بود دنبال کار. حالا مرد دلواپس بود: «نکنه باز می‌گنده کاری کرده و گیر افتاده. هرچی بگی از شانسی سگی ما برمیاد.»
زن فتیله‌ی چراغ را بالا کشید و گفت: «برات آب گرم کرده‌م. پاشو سر و گردنتو بشور.»

مرد گفت: «باشه... حالا خسته‌م دنده‌هام درد می‌کنه. فردا می‌شورم.»

زن گفت: «فردا؟!»

مرد گفت: «آره دیگه. فردا بیکارم.»

زن پا شد. در اتاق را کیپ بست و پرسید: «آخه... آخه برا چی... مگه...؟»

مرد گفت: «آسمون پر ابره، نمی‌بینی؟ فردا حتمن بارون میاد.»

زن سر تکان داد: «ای خدا فعلگی همینش بلده. روزای بارونی باید بیکار موند.»

مرد کفش‌هایش را کند. بوی عرق پا و دود چراغ اتاق را پر کرد.

مرد فکر کرد: «چله‌ی زمستون و چارپنشتا نون خور... نه، این جوری فایده نداره. اومدیم و دست بر قضا یه هفته بارون اومد. مگه می‌شه آدم دست و پاشو دراز کنه رو به قبله بخوابه و بمیره. باید یه فکری کرد. رفت یه طرفی. اما چه فکری؟ کجا رو داریم بریم؟ آدم بداقبال هر جا بره اقبالش جلوشه.»

از بالای در به آسمان نگاه کرد که پر بود از ابرهای تیره و خاکستری. زن گفت: «خدا کنه بارون نیاد.»

بچه را که تو بغل مرد خوابیده بود، بلند کرد. مرد گفت: «لحافو پهن کن روش. تو این هوای سرد گرگ نر هم می‌زاد.»

بالای سرش را نگاه کرد. سقف دود زده‌ی اتاق ترک برداشته بود. مرد فکر کرد: «باید دستی بهش کشید.»

رویش را برگرداند طرف زن: «برا چی ناراحتی زن؟»

زن چشم‌هایش را مالید: «برا بچه‌ها. دو بیش‌تر برا منیجه. دختره دیگه بچه نیست. اهل تکلیفه.»

مرد سرش را تو دست‌هایش فشرد: «غصه نخور زن. هرکی دلدون می‌ده نونم می‌ده. همیشه که دنیا تنگ نیست.»

در را کمی باز کرد و به آسمان خیره شد. ابرها مثل کله به سینه‌ی آسمان چسبیده بودند. باد سردی مثل نیشتر تو تنش نشست. زن تو لاک خودش بود. یکی از بچه‌ها تو خواب حرف می‌زد. زن گفت: «بس... ملا!»

و زد پس گرده‌ی بچه.

مرد گفت: «من دلم داره ضعف می‌ره زن.»

زن کاسه‌ی غذا را گذاشت گوشه‌ی منقل. مرد شروع کرد به خوردن. تو دلش گفت: «خدایا یه راهی نشون ما بده. چرا هرچی آدم صاف و صادق همیشه بارشون کچه؟ ما که هیچ دوز و کلکی

تو کارمون نیست. چرا همیشه نونمون سواره و آبمون سوار و خودمون پیاده به دمبالش؟»

زن سرش را تکان داد: «دوره‌ی آخر زمونه. خدا نیاره روزی که یکی از پا بیفته.»

مرد گفت: «قربون قدیما، اون موقع یه اعتماد اطمینونی بود. یه مردونگی و انسونیتی بود اگه یه مو سبیل شونو گرو می‌داشتن، سرشون می‌رفت زیر قول شون نمی‌زدن...»

مرد می‌خواست یکی از خاطره‌هایش را تعریف کند اما بعد یادش آمد که تا حالا چند بار آن را برای زنش تعریف کرده است. ساکت شد و ته کاسه را با انگشتش پاک کرد و به دهن گذاشت. زن گفت: «سیده سکینه اومه بود برا نزول پولش. چن ماهه هیچی بش ندادیم. اولاد پیغمبره. زبونش سرخه. می‌ترسم نفرین کنه.»

مرد عصبانی و کلافه گفت: «جدش تو کمرش بزنه. آخه کجای قرآن نوشته که پول بدی تومنی یه ریال تازه منت هم سرمون داره!» ناراحت شد رگ‌های گردنش بالا آمد. با منقاش خاکسترهای منقل را به هم می‌زد. انگار می‌خواست آن تو چیزی پیدا کند. یک گربه از زور سرما کز کرده بود گوشه‌ی اتاق. مرد با خودش گفت: «حیوون بیخودی خودتو این‌جا معطل می‌کنی!»

بعد رو کرد به زن و گفت: «بیخود گذاشتی منیجه بره اونجا. من از مش جوات خوشم نیامد. آدم حرومزاده‌ایه.»

بعد یواش‌تر جوری که فقط خودش فهمید، گفت: «با اون چشای هیزش!»

زن گفت: «تو اصلن همین جور بد عقیده‌ای. هرکی دلش برامون می‌سوزه، زودی بش بدبین می‌شی.»

مرد گفت: «وختی خدا خودش دلش به حال ما نمی‌سوزه،

می‌خوام سه هف سال بیست و یه سال مش جوات کمکمون نکنه.» از بیرون صدای هوهوی باد می‌آمد. تو چشم‌های زن زل زد. توی آن‌ها نیرویی بود که مرد را به سوی خود می‌کشید و حالا مرد بعد از بیست سال هنوز آن نیرو را نشناخته بود. دست‌های زن را تو مشت‌های پهن و زبرش فشرد: «منو ببخش که بعضی وختا لجی می‌شم. به خدا دیگه از دست این زندگی زله شده‌م...» باقی حرفش را خورد. رعدی در آسمان جهید و سینه‌ی تاریکی‌ها را شکافت.

صدای رعده هنوز می‌آمد. زن منقل را برداشت و چراغ را فوت کرد. تاریکی اتاق را پوشاند. مرد لحاف را کشید رو سرش و به صدای رعده گوش داد... شرشر باران با صدای رعده قاطی شد. زن از گوشه‌ی در به بیرون نگاه کرد و لبش را گزید: «خدایا بارون... بارون... مثل دم اسب...»

مسجد سلیمان

۱۳۴۵